

در باره‌ی صمد بهرنگی

واپسین ماه فصل تموز "خانه"، ماه یادهاست. ماه زیباترین فرزندان آفتاب و باد است و ماه صمد. سی و هفت سال، درست سی و هفت سال از پیوستن صمد به ارس گذشت. ببین صمد! که راه تو، راه هر رودخانه شد. و هر موج ارس از خون تو پیغام‌ها آورد. پیشاهنگ رفتن شدی در شب سرد زمانه و خون گرم، جاری و ساری ارس. گل داده است تازگی‌ها. ندیده‌ای؟! ماهیان جویباران هنوز می‌شناسندت به نام. و کلام تو هنوز و همچنان می‌رود خانه به خانه. قصه‌های راه زندگیست. بازتاب رنج، انعکاس کار. و ماهی کوچک از پس قریب به چهل سال آزرگار، همچنان در شهریور سرد هشتاد و چهار خورشیدی در حال ستیز است با مرغ ماهیخوار! آتشی در دل دارد و شعله‌ها در خون. می‌رود بیدار، می‌رود هشیار... من در ستاره می‌جویم آن هزار، هزار گمشده امان را در ماه بد شهریور...

صمد که بود؟

صمد بهرنگی نویسنده‌ی کودکان و فعال سیاسی شهره، در یک هزار و سیصد و هجده خورشیدی در محله چرنداب تبریز، کوچه "اسکولیلر" بر خشت این جهان افتاد. در کوچه "حمال آباد" رونید و بالید. فقر و نداشتن‌های مکرر از همان نخست روز با روح و جان صمد عجین شده بود. پدر بزرگ او،

کارگری فصلی بوده که خرجش همواره بر دخلش می چربیده. گفته اند که گاهی مشک آب را به دوش می گرفته و در ایستگاه "وازان" به رومی ها و عثمانی ها آب شرب می فروخته. درد و رنج کار، پدربزرگ را وا می دارد تا با فوج فوج بیکاران راهی قفقاز شود. رفتنی که دیگر آمدنی در کارش نیست. مرتب به پدر صمد و فرزندان دیگرش توصیه می کرده که «درس بخوانید تا مثل من کارگر، آواره نشوید. سعی کنید حقوق بگیرید، هر چقدر کم باشد باز بهتر است. چون خاطرتان جمع است که آخر ماه پولی می گیرید.» سال ها بعد این نوه پدربزرگ است که راه بهروزی توده فرودستان را سرمشق زندگی می کند. به دل دورافتاده ترین روستاهای ایران می زند. با قلم و دفتر برای بچه ها و سینه ای از شوق برخواستن و میهن را دیگر کردن! خود درباره‌ی این شوق آموختن می گوید، «قارچ زاده نشدم، بی پدر و مادر، اما مثل قارچ نمو کردم، ولی نه مثل قارچ زود از پا درآمدم. هر جا نمی بود به خود کشیدم، کسی نشد مرا آبیاری کند. من نمو کردم!... مثل درخت سنجد، کج و معوج و قانع به آب کم، و شدم معلم روستاهای آذربایجان. پدرم می گوید اگر ایران را میان ایرانیان تقسیم کنید از همین بیشتر نصیب تو نمی شود...» گفته اند که صمد، اغلب آواره‌ی روستاها بوده است. با کوله باری از کتاب هایی خواندنی برای بچه های ده. او خود در مقدمه "کچل کفترباز" در این باره می نویسد: «بعضی ها می گویند هر کتابی به یک بار خواندنش می ارزد، این حرف چرند است. در دنیا آنقدر کتاب خوب داریم که عمر ما برای خواندن نصف نصف آن ها هم کافی نیست. از میان کتاب ها باید خوب ها را انتخاب کنیم. کتاب هایی را انتخاب کنیم که به پرسش های جورواجور ما جواب های درست می دهند. علت اشیاء و حوادث و پدیده ها را شرح می دهند. ما را با اجتماع خودمان و

ملت‌های دیگر آشنا می‌کنند و ناخوشی‌های اجتماعی را به ما می‌شناسانند...» هجده سال بیشتر ندارد که دانشسرای مقدماتی را به پایان برده و به عنوان معلم راهی روستاهای آذربایجان می‌شود. قلم و زبان و هر چه دارد و ندارد را به کار می‌بندد برای آموزاندن کودکان محروم‌ترین نقاط کشور. نخستین نوشته صمد، "تلخون" نام دارد. برداشتی از افسانه‌های محلی آذربایجان. نوشته‌ای که ابتدا با امضای "ص. قارانقوش" در "کتاب هفته" شاملو به چاپ می‌رسد. پس از تعطیلی این نشریه مقالاتی از صمد در روزنامه‌هایی چون "مهد آزادی" و... به چاپ می‌رسند. غالب این نوشته‌ها امضای دیگری به غیر از نام صمد را در پای خود دارند. صمد از اسامی مستعاری چون "ص. قارانقوش"، "چنگیز مراتی"، "بابک"، "بهرنگ"، "آدی باتمیش"، "داریوش نواب مراغی"، "افشین پرویزی"، "ص. آدم"، "سولماز"، یاشار آذری و... برای انتشار مقالات این دوره خود بهره‌گرفته است. به گواه صاحب نظران، محتوای همگی آثار صمد، حول محور زندگی توده ساده و عامی ایران است. پیام آثار صمد در لایلای اشکال‌شکلی و پُرطمطراق مورد استعمال برخی روشنفکران بیان نمی‌شود که در قالب واژگانی ساده و مؤثر روایت می‌شوند. درست همانند زندگی معلم خستگی‌ناپذیر روستاهای میهن ما. در بخشی از کاست "الدوز" که در آغازین ماه‌های پس از انقلاب بهمن ۵۷ با تکنوازی تار بهروز دولت‌آبادی و کلام رامین فرزند توسط "سازمان انتشاراتی، فرهنگی هنری ابتکار" به "بچه‌های رهروی صمد" پیشکش شد، می‌شنویم «سخن از جدایی گفت قارانوش، در لحظه‌ای که مردان با مروت را چشم بر راه بود. به قلب طوفان‌ها زد و خود را به دست فراموشی سپرد. اینک من جواب الدوز را چه باید بدهم؟ به هنگام

زمستان که کوه‌های برف پوش سراغ می‌گیرند از رعناترین و مهربان‌ترین فرزند تبریز. فریاد می‌زنم ای کوه‌های بلند بستر مه‌آلود ارس را بگردید. کجاست صمد به طعنه بپرسد اگر دشمن؟ مشتی بر سینه می‌کوبم و می‌گویم، صمد در وجود من و در قلب من است. مبارزه را در ایستاده که مرده اش نیز از مردمش جدا نیست! جان می‌بخشد ما را صداقت او. از عشق پُرالتهاش الهام می‌گیریم... آنکه سخن می‌سراید، نمی‌پاید و آنچه می‌پاید سخن اوست. یقین که خلق قصه عدالت را واقعیت خواهد بخشید... این قصه ای است که خلق‌ها می‌سرایند. اگر یکی از صدا بیفتد، دیگری به صدا در می‌آید. قصه‌گو باز می‌ماند و قصه دوام می‌یابد... الدوز را بگویند که دل‌واپس نباشد...»

سلسله‌مقالاتی از صمد بعدها تحت عنوان "کندوکاو در مسائل تربیتی ایران" به بازار نشر عرضه شد.

عمو بهرنگ بچه‌های اعماق

گفته‌اند که "بهرنگ" بسیاری از قصه‌ها و ترانه‌های خود را از زبان روستائیان می‌شنیده و بلافاصله یادداشت می‌کرده. به گفته‌ی اهل فن، ناهمگن بودن نحوه‌ی آموزش و پرورش در نظام سلطنتی با شرایط زندگی روستائیان به‌طور اعم و روستائیان آذربایجان به‌طور اخص، صمد را به نوشتن سلسله‌مقالات مذکور واداشته است. خود درباره‌ی این فصل از زندگانی اش می‌گوید، «از دانشسرا که درآمدم و به روستا رفتم یکباره دریافتم که تمام تعلیمات مریبان دانشسرا کشک بوده است و همه‌اش را به باد فراموشی سپردم و فهمیدم که باید خودم برای خودم فوت و فن معلمی را پیدا کنم و چنین نیز کردم.» این کتاب صمد، چون دیگر کتبی که اساساً در

رژیم‌های آزادی کش مجال انتشار نمی یابند، توقیف شده و به بایگانی سپرده می شود. صمد در این دوره، همزمان با تدریس در روستاها کلاس ششم متوسطه را نیز به پایان می برد و وارد دانشکده‌ی ادبیات در رشته‌ی زبان انگلیسی می شود. صمد را اما تاب ماندن در شهر نیست. بار دیگر به روستا زده و تکاپویی دوباره را کلید می زند. درس می دهد. نقد می نویسد. مقاله می نویسد. فولکلورهای خطه آذربایجان را جمع آوری می کند. برای زبان آذری دستور زبان می نویسد. و کتاب الفبایی به همت او منتشر می شود که روشی تازه را پی گرفته جهت آموزش زبان فارسی به کودکان روستایی آذربایجان. آنگونه که اهالی فن اذعان می کنند، قصه‌های صمد از منظر محتوا، ضمن بهره‌گیری از تمثیل و استعاره از زبانی ساده و روان برخوردارند. شخصیت‌های اصلی او، همگی ریشه در طبقه‌ی زحمتکش جامعه دارند و تنفر صمد از نظام طبقاتی در سطر سطر این آثار به وضوح دیده می شود. عموبهرنگ بچه‌های اعماق در نامه‌ای به رفیقش، نسیم خاکسار می نویسد، «بچه‌های دبستانی و روستایی همیشه مشغله‌ی ذهنی من بوده‌اند. می دانی، من یازده سال در دهات آذربایجان الفبای فارسی گفته‌ام. همیشه فکر می کردم که روزی این‌ها هم باید ادبیات خاص خودشان را داشته باشند و خلاصه کردن کلیله و دمنه و ساده کردن شمسه و قهقهه و مرزبان نامه و امثالش یا ترجمه "یاوه بازار" و "قصر اژدها" و نظایرش برای این‌ها ادبیات نمی شود. من با ترس و باور کن خجالت این کار را شروع کرده‌ام. چون خیال نمی کردم بتوانم کاری بکنم. تا آن روز قصه برای بزرگان خیلی نوشته بودم که البته مزخرف بودند. (و حالا دیگر چیزی از این قماش ندارم، همه را دور ریختم.) و خیال می کردم باز هم مزخرف خواهم نوشت. اما

بچه‌های صمیمی و مهربان و لخت و پاپتی روستا و کارخانه‌های قالببافی مرا به راه دیگری کشاندند، راهی که تازه شروع کرده‌ام و خود آگاهم... صمد در پیمودن راهی که برگزید، همواره حرکت تاریخی و یا نقش تاریخی بر جنبش و یا هر انسانی را مهم تر می‌دانست تا حرکت یا نقش تقویمی بر جنبش یا هر انسانی را. یارانی که از نزدیک با صمد در خور بوده‌اند گفته‌اند که وقتی او به تهران می‌آمده درد و رنج را تا مغز و استخوانش حس می‌کرده و سقوط رویاهای زیبای خویش را در پارادوکس‌های عیان زندگی شهر و روستا می‌دیده است. صمد، ناامید از هر آنچه در اطراف او می‌گذشت، در آغاز "بیست و چهار ساعت خواب و بیداری" خطاب به مخاطبان کودک و نوجوانش می‌نویسد، «قصه خواب و بیداری را برای این ننوشته‌ام که برای تو سرمشقی باشد. قصدم این است که بچه‌های هموطن خود را بهتر بشناسی و فکر کنی که چاره درد آن‌ها چیست...» صمد، چاره این درد تاریخی را پس از بیست و چهار ساعت خواب و بیداری، در ساز و کارهای معیوب و سیکل خردکننده نظام سرمایه می‌یابد و ضرورت تغییر و تحول در نظامی که "انسان" را هدف ندارد... «دست‌هایم از ماشین‌کنده شد و به رو افتادم روی اسفالت خیابان. سرم را بلند کردم و آخرین دفعه شترم را دیدم که گریه می‌کرد و زنگ گردنش را با عصبانیت به صدا در می‌آورد. صورتم افتاد روی خونی که از بینی‌ام زمین ریخته بود. پاهایم را به زمین می‌زدم و هق هق گریه می‌کردم. دلم می‌خواست مسلسل پشت شیشه مال من بود!»

غلام حسین ساعدی:

صمد بهرنگی تاریخ تولد و تاریخ مرگ ندارد، برای او نمی شود شرح احوال و تراحم ترتیب داد. مرگ او آنقدر باورنکردنی است که زندگیش بود و زندگیش همیشه آنچنان آمیخته با هیجان بود که بی شباهت به یک افسانه نبود. یک معلم بود اگرچه تبعیدی روستاها ولی عاشق روستاها... آزمون تنها معیار زندگیش بود... شاهکار او زندگیش بود.

بعد از چاپ هر کتاب، هزاران هزار نامه از بچه‌ها به او می رسید و او برای همه جواب می نوشت، و چه حوصله غریبی در این کار داشت و جیب هایش همیشه پر بود از نامه‌هایی که بچه‌ها برایش نوشته بودند.

ساعدی می گوید، برای صمد روشن بوده که با مشت گره کرده و [شعارهای تند و تیز] آسان می شود افتخار بزرگی را خرید و سینه را آماج گلوله‌های مذاب ساخت و اعتبار گران قیمتی در اذهان به دست آورد ولی او حد این مرحله را آخرین مرحله نبرد می دانست، ساعدی همین جا تصریح می کند، «هر چند که چنین درگیری‌هایی را مطلقاً پوچ و عبث نمی دانست و بسیار هم برایش ارزش قائل بود!» صمد در "کندوکاو..." خود بر یکی از آفت‌های جریان روشنفکری ایران انگشت می‌گذارد و خاطر نشان می‌کند که تا محیطی را از نزدیک نبینیم، در آن زندگی نکنیم، با مردمش نجوشیم، صدایشان را نشنویم و خواسته‌هایشان را ندانیم، بی‌جاست که برای آن محیط و مردمش دلسوزی کنیم و برای آن‌ها حتی داستان بنویسیم! ساعدی خوب به یاد می‌آورد روزی را که صمد در خانه‌ی جلال آل احمد یقه‌ی "مردک خود فروخته‌ای" را که عنوان "استاد دانشگاه" را به قول او همیشه "مثل جارو به دمش می‌بست و از هر سوراخی برخلاف تمام موش‌ها ظاهر می‌شد، گرفت و بیچاره‌اش

کرد!". «بله، یک مرتبه صمد فروتن از جا پرید و خرخره کاظم ودیعی را چسبید و چنان بیچاره اش کرد که همگان متحیر شدند، متحیر که چنان خشم صاعقه واری را از جوان آرام و فروافتاده ای انتظار نداشتند. حاضران آن مجلس به رأی العین دیدند که خاکی بودن و تواضع صمدبهرنگی، تنها و تنها در مقابل مردم عادی و توده های محروم و ستم کشیده است و در مقابل سرسپردگان قدرت حاکم، اصلاً و ابداً!...» ساعدی به درستی عنصری را که از یک معلم دهکده های غرق در فلاکت، انسان بزرگی می سازد، به جا و بر حق، محبوب تمام توده های رنج دیده و زحمتکش، در یک واژه کلیدی بیان می کند: "معجزه آگاهی!"

احمد شاملو:

«تجلی چهره‌ی صمد - روشنفکر آزاده‌یی که مجموعه‌ی آثارش از هفت هشت قصه‌ی کوتاه و بلند برای کودکان، چند مقاله‌ی دراز و کوتاه در زمینه‌ی مسائل تربیتی، و چند یادداشت از فلکلور آذربایجان بر نمی گذرد می باید برای جامعه‌ی روشنفکری ما همچون کلاه بوقی بلندی تلقی شود که در مکتب خانه های قدیم بر سر بچه های تنبل می گذاشتند.

می پرسید چرا؟ می گویم برای این که شعشعه‌ی چهره‌ی یکی چون صمد، بیش از آنکه به خاطر والایی ارزش های انکارناپذیر شخص او باشد معلول بی نوری و خاموشی "جامعه‌ی روشنفکری ما" است. - می بینم که چون وجود ارزنده و مغتنمی نظیر صمد بهرنگی از دست می رود؛ نخ‌ی از یک طناب نمی برد و حلقه‌ی بی از یک زنجیر نمی گسلد و مبارزی بر خاک نمی افتد، بلکه (به زعم کانون نویسندگان ایران) "فقدان او خلئی جبران ناپذیر برای ما به

وجود می آورد و خسروانی است برای جامعه‌ی ما!" - چنین است، و هم بدین سبب باید افزود که "نیز، اوج رسوایی است برای جامعه‌ی ما که نمی تواند" خلاء صمد را با صمدی دیگر پُر کند. اما همچنان از جامعه‌ی ما دم می زند!

این که جامعه‌ی هنرمندان و نویسندگان و روشنفکران ما از قوم و خویشی با صمد دم می زند مطلبی دیگر است، اما اگر به حقیقت احترام می گذاریم حق این است که صمد از "ما" نیست. حق این است که او را در شمار وارستگان بی مرگ بشماریم حتی اگر در گرما گرم جوانی به آب سرد ارس نمی رفت و عمر نوح می کرد، و به مرگ طبیعی در می گذشت. چرا که بی گمان در روزگار ما که دریافتن و دم برنیوردن همچون سرمایه‌ی عظیم پشتوانه‌ی زندگی مادی روشنفکران می شود و در سراسر جهان، هنر و دانش را چراغی می کنند که چون پیش پای غارتگران ماده و معنای خلاق بگیرند از منافع غارتگری ها دستمزدهای عظیم به نصیب می برند، پذیرفتن زندگی سرشار از محرومیتی همچون زندگی صمد، پذیرفتن ریاضتی است که شهادت شهادتی چون منصور حلاج در برابر آن حلاوت عروسی با دختر زیبای قارون. - آیا به راستی در زمانه‌ی بی که در شهرهای پر ناز و نعمت، فکر و هنر خلاقیت را به گران ترین قیمت ها می توان فروخت و از رهگذر این چنین کسب پُر برکتی به نعمت ها و قدرت ها و امنیت های حسرت انگیز می توان رسید، عمر و جوانی بی بازگشت را بی دریغ به کوه و صحرا ریختن و بار تعهدی کمرشکن را بر شانه های ضعیف خویش کشیدن و با فریب و ریا در افتادن و یک پا چارق یک پا گیوه، کولی وار، آواره‌ی کوه و صحرا شدن و به نان خشکی ساختن و خورجینی از کتاب بر دوش از کوره دهی به کوره دهی رفتن و زندگی را وقف تعلیم کودکان ده های دورافتاده کردن و (به قول جلال) وجدان بیدار یک

فرهنگ تبعیدی شدن، تن دادن به شکنجه‌ی نیست که از زخم شمشیر و نیزه برداشتن و به خاک هلاک افتادن - حتی اگر به دفاع از حقانیت خویش باشد - بسی تلخ تر است؟ و آیا زندگی از این دست، هر چند درازتر بگذرد تلخی بیشتری نمی‌چشاند؟

پس دم از "جامعه‌ی ما" نزنیم؛ یا اگر می‌زنیم سخن از "خلاء جبران ناپذیر" به میان نیاوریم؛ که اگر "جامعه‌ی ما" بی‌وجود داشت مرگ او خلئی ایجاد نمی‌کرد، بلکه تنها حسرتی و دریغی به مرگ انسانی خوب و بزرگ از خیل انسان‌های خوب و بزرگ - حسرت به فروریختن باور نکردنی بامی بلند در شهری، پرپر شدن گلی جان‌بخش در باغی، خاموش شدن شمعی در چلچراغی، و از پا در آمدن مبارزی در سنگری.

اما (متأسفانه) همه‌می‌دانیم که چنین نیست؛ و آنچه مرگ صمد را تلخ‌تر می‌کند از دست رفتن موجودی یگانه است: مرگی که به راستی ایجاد خلاء می‌کند. شهری است که ویران می‌شود، نه فرونشستن بامی؛ باغی است که تاراج می‌شود، نه پرپر شدن گلی؛ چلچراغی است که درهم می‌شکند، نه فرو مردن شمعی؛ و سنگری است که تسلیم می‌شود، نه از پا در افتادن مبارزی! صمد چهره‌ی حیرت‌انگیز تعهد بود - تعهدی که به حق می‌باید با مضاف غول و هیولا توصیف شود: **غول تعهد! هیولای تعهد!**

چرا که هیچ چیز در هیچ دوره و زمانه‌ی همچون "تعهد روشنفکران و هنرمندان جامعه" خوف‌انگیز و آسایش‌برهمزن و خانه‌خراب‌کن کژی‌ها و کاستی‌ها نیست.

چرا که تعهد، ازدهایی است که گرانبهاترین گنج عالم را پاس می‌دارد: گنجی که نامش آزادی و حق حیات ملت هاست!

و این اژدهای پاسدار، می باید از دسترس مرگ دور بماند تا این گنج عظیم را از دسترس تارجیان دور بدارد؛ می باید اژدهایی باشد بی مرگ و بی آشتی، و بدین سبب می باید هزار سر داشته باشد و یک سودا؛ اما اگر یک سرش باشد و هزار سودا، چون مرگ بر او بتازد، گنج، بی پاسدار می ماند. صمد سری از این هیولا بود.

و کاش... کاش این هیولا، از آنگونه سر، هزار می داشت؛ هزاران می داشت.»

خسرو گل سرخی:

«هر وقت به کتابفروشی می آمد کارش این بود که مواظب خرید دانش آموزان باشد، او نمی گذاشت که بچه ها کتاب های مبتذل عشقی بخرند. یادم نمی رود که صمد روزی به کتابفروشی آمده بود به جوانی که می خواست کتاب جنایی بخرد، خیلی اصرار کرد که منصرف شود، جوان نپذیرفت. صمد چون معلم بود می دانست که چطور حرف بزند. هر طوری بود آدرس جوان را گرفت. جوان کتاب دلخواه را خرید و رفت. ولی صمد کتاب هایی که می خواست او بخواند خودش خرید و برای همین جوان پست کرد. همین جوان بارها به کتابفروشی آمد و سراغ صمد را گرفت، ولی صمد رفته بود.»

خسرو گل سرخی، دیگر یار به خون خفته اش، معتقد است که صمد بهرنگی با عشق به مردم و آتشی که از این عشق در سینه اش گر می گرفت، چشم انداز محرومیت های جامعه را با درنگ در تضادهایی که خواستگاه این حرمان هاست، در آثارش تصویر کرد. جانمایه اش را از بچه های محروم

گرفت و به آن‌ها بخشید. گلسرخ‌ی اضافه می‌کند، «این بخشش او به بچه‌ها آموخت که باید راهی جست بجای آنکه ایستاد و گریاند. نمی‌توان مسیح وار آن سوی صورت را نیز آماده خوردن سیلی کرد...» شاعر در خون نشسته ایران، می‌گوید که صمد همیشه بر این باور بود که بچه باید بداند، پدرش با چه مکافاتی لقمه نانی به دست می‌آورد و برادر بزرگش چه مظلوم وار دست و پا می‌زند و خفه می‌شود. آن یکی بچه هم باید بداند که پدرش از چه راه‌هایی به دوام این روز تاریک و این زمستان ساخته دست آدم‌ها کمک می‌کند. «بچه‌ها را باید از عوامل امیدوار کننده سست بنیاد ناامید کرد... صمد در قصه‌هایش دو رویه زندگی را می‌نماید، همچنان که دوستی در برابر دوست و همراهی رواست، دشمنی در برابر دشمن و ناهمراه ضرورت دارد...»

م. آزاد :

بهرنگی از تجربه‌هایش می‌نوشت و لحن تلخ و تند و گزنده نوشته‌هایش، از درد حکایت‌ها داشت. بهرنگی هرگز نمی‌خواست با انتقادهایش آدمی «شجاع» شناخته شود و از این روشنفکرهای غرغرو نبود که در «مطلق»‌ها غرقه‌اند.

محمود احیایی:

زندگی، مرگ و آثار صمد بهرنگی راه تازه‌ای را در برابر سیر ادبیات کودک در ایران گشود. در واقع این نویسنده نخستین فردی بود که در ایران با

نگرشی انقلابی به کار برای کودکان پرداخت و تمام کوشش را بر سر این کار گذاشت.

رضا براهنی:

به این زودی صمد بهرنگی تبدیل به اسطوره ملیت ستمدیده‌ی خود شده است. ... صمد، این واقعیت‌گرترین قصه‌گوی زمانه‌ی ما، بی تردید، پرشورترین و حال‌ترین «افسانه محبت» روزگار ما نیز هست.

امیر پرویز پویان:

اگر چه بی چیز مرد، برای دوستانش میراثی به جای نهاد که در هرگام، نشانه راه است. دریافته‌های صمد دستکم مقدمه‌ای اساسی بود برای شناخت دیگر وادی‌ها در کوشش هر انسان شرافتمند به خاطر بنیاد نهادن دنیایی قابل زیست.

نسیم خاکسار:

... وجود صمد باعث شد که بین مردم و ادبیات یک آشتی به وجود آید. ادبیاتی که مسیر دیگری را انتخاب کرده بود، ادبیاتی که در قلب توده‌ها جا داشت، با آن‌ها سر کار می‌رفت، با آن‌ها در خانه می‌نشست و با آن‌ها در خیابان قدم می‌زد. و این چنین است که یاد و خاطره‌ی صمد همیشه زنده می‌ماند.

محمود دولت آبادی:

با این همه آیا صمد مرده است؟ من چنین نمی‌پندارم، زیرا می‌دانم که مردم ما، پاره‌های شریف صمد و امثال او را در قلب خود و در رفتار و کردار خود زنده نگاه خواهند داشت.

بهروز دهقانی:

کوهی بود با بدن چو کاهی. در برخورد اول هیچکس نمی‌فهمید که در این بدن لاغر چه قدرت و اراده‌ی عظیمی نهفته است. این، برای کسانی که روحيات او را نمی‌شناختند واقعاً گیج‌کننده بود. کسانی که دستخوش هر بادند و مثل آب خوردن وجدان خود را به اجاره می‌دهند، از اینکه صمد به هیچ روی فریفته‌ی پول و مقام نمی‌شد، متحیر می‌شدند، جای او کنار بخاری و پشت میز در طبقه‌ی پنجم فلان اداره نبود. میان مردم عادی کوچه و بازار، بچه‌ها، دهاتی‌ها، خود را آسوده حس می‌کرد، مثل ماهی توی آب.

علی اشرف درویشیان:

بهرنگی قبل از هرچیز به فکر نجات بچه‌ها، این سازندگان دنیای آینده افتاد، تصمیم گرفت آن‌ها را طوری بسازد که در دنیای پر مکر و فریب تبلیغات بتوانند خود و همنوعانشان را نجات دهند، فریب سروصداها و نوشته‌های وسائل گفت و شنود همگانی را نخورند.

صمد بهرنگی در ۱۷ شهریور ماه ۱۳۴۷ در حالی که تنها ۲۹ سال از عمرش می‌گذشت به طور مرموزی در رودخانه‌ی ارس غرق شد، و یا

درست تر است که بگوئیم غرقش کردند. یاد او همیشه در تاریخ و در قلب های ما زنده است. او خورشیدی است که با گل نمی توان اندود.

علی رضا نابدل

از انقلابی بزرگ ایران علی رضا نابدل (۱۳۲۳ - ۱۳۵۰)
این شعر از آذری به فارسی ترجمه شده است.

«صمد» در قلب من است

سخن از جدایی گفت «قاراقوش»

در لحظه ای که مردان با مروت را چشم بر راه بود

به قلب طوفان ها زد و خود را به دست فراموشی سپرد.

اینک من، جواب «اولدوز» را چه باید بدهم.

به هنگام زمستان که کوه های برف پوش سراغ می گیرند.

از رعناترین و مهربان ترین فرزند تبریز؛

فریاد می زنم: ای کوه های بلند.

بستر مه آلود (ارس) را بگردید!

«کجاست صمد؟» به طعنه پیرسید اگر دشمن

مشت بر سینه می کویم و می گویم:

صمد در وجود من و در قلب من است.

مبارزه را در ایستاده،

که مرده اش نیز از مردمش جدا نیست.

جان می بخشد ما را صداقت او

از عشق پرتهاش الهام می‌گیریم.
هر آن سر می‌زند به قلب ما،
و از کشته‌ی خویش مواظبت می‌نماید.
آنکه سخن می‌سراید نمی‌پاید، و آنچه نمی‌پاید سخن اوست،
یقین که خلق قصه عدالت را واقعیت خواهد بخشید.
خذلان درخواهد افتاد، به خانه ستم، از عدل.
و دشمن صمد را رو در روی خود خواهد دید.
این قصه‌ایست که خلق‌ها می‌سرایند.
اگر یکی از صدا بیفتد، دیگری به صدا در می‌آید.
قصه گو باز می‌ماند، و قصه دوام می‌یابد.
به خلق زندگی می‌کند آنکه در اینجا می‌بالد.
«اولدوز» را بگویند دلواپس نباشد
که عشق صمد را در وجود خویش جای داده‌ام.
صمد در وجود من و در قلب من است
.....
و انتقام خواهد کشید از دشمن خلق.

«مرگ خیلی آسان می‌تواند الان به سراغ من بیاید، اما من تا می‌توانم
زندگی کنم نباید به پیشواز مرگ بروم. البته اگر یک وقتی ناچار با مرگ
روبرو شدم، که می‌شوم، مهم نیست، مهم اینست که زندگی یا مرگ من چه
اثری در زندگی دیگران داشته باشد...»
ماهی سیاه کوچولو - صمد بهرنگی

اسد بهرنگی، برادر صمد، می گوید که او بیشتر در نامه ها دوست خطابش می کرده و عقیده داشته که رشته دوستی محکم تر از برادریست... اسد می گوید که در نامه های صمد، اثری از دردهای خانوادگی و شکایت ها و سلام ها یافت نمی شد....

صمد، در اوج بحرانی ترین روزها، به اسد برادر خود می نویسد: «غرض رفتن است، نه رسیدن، زندگی کلاف سر در گمی است، به هیچ جا راه نمی برد. اما نباید ایستاد. اینکه می دانیم نخواهیم رسید: نباید ایستاد. وقتی هم که مریدیم، مریدیم به درک!» هفدهم شهریور ماه ۱۳۴۷، درست سی و هفت سال پیش، صمد در پی ماهی سیاه کوچولو تن به آب زد و با پیوستن به ارس فاینال سکانس رزم را کلید زد. در محافل فرهنگی و ادبی غوغایی به پا شد. همه شوکه شدند. یاران و همزمانش و نیز برادرش اسد، همچنان استبداد سلطنتی را عامل خاموشی و از میان برداشتن او می دانند.

بهرنگی:

«آیا نباید به کودک بگوییم که در مملکت تو هستند بچه‌هایی که رنگ گوشت و حتی پنیر را ماه به ماه و سال به سال نمی بینند چرا که عده‌ی قلیلی می خواهند همیشه «غاز سرخ کرده در شراب» سر سفره اشان باشد. آیا نباید به کودک بگوییم که بیشتر از نصف مردم جهان گرسنه اند و چرا گرسنه اند و راه برانداختن گرسنگی چیست؟ آیا نباید درک علمی و درستی از تاریخ و تکامل اجتماعات انسانی به کودک بدهیم؟ چرا باید بچه های شسته و رفته و بی لک و پیس و بی سر و صدا و مطیع تربیت کنیم؟»

جلال آل احمد، روزگاری بسیار بیشتر از آنکه به راه دیگر بغلتد، یار و همنشین صمد بود. جلال، اردیبهشت ماه ۱۳۴۶ را به یاد می‌آورد. سفر به تبریز. «با ساعدی، صمد بود، بهروز بود، آن یکی بهروز، کاظم بود و آن شب‌ها و آن شور بیات‌ها و آن عاشقی خواندن‌های بهروز و آن صبحانه‌های قهوه‌خانه "قله" و آن گپ‌ها که کشید به "طرح تبریز". صمد در برگشت با چه حوصله‌ای نشسته بود و از لغات مشترک فارسی و ترکی که فرمایش کرده بگویند آذری یک کتاب اول ابتدایی نوشته بود، تا بچه‌های آذربایجانی مجبور نباشند "سو" و "چرک" را با آب و نان بنویسند و نفهمند چرا!...» جلال آل احمد، او را برادر کوچک خطاب می‌کرد.

داریوش آزادی: کسی نمی‌تواند آثار صمد بهرنگی را بخواند و نفهمد که صمد به دست ساواک کشته شده، اگر خفگان و سانسور آن موقع را به یادمان بیاوریم می‌فهمیم، که صمد در آب خفه نشد بلکه خفه اش کردند، البته هستند کسانی که منکر این حقیقت اند، چون که به کارشان نمی‌آید و خودشان هم از ته دل راضی به کشته شدن او بودند و هستند هر چند جرعت گفتنش را در انظار عمومی ندارند.

گردآورنده: داریوش آزادی

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.nashr.de>
ایمیل یاشار آذری: yasharazarri@gmail.com
مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری
تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۵